Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل چهل و هشتم

شخص مهم

شاید اگر جیانگ یه شوئه حرفی نمیزد بهتر بود زیرا همین که ان جملات از دهانش خارج شد، بر ناامیدی یوچنچینگ عصبانیت هم افزوده شد، انگار نمک روی زخمش پاشیده بود. یو چنچینگ با عصبانیت فریاد زد: «نخیرم!دایی چهارم من خیلیم باهام خوبه! هرجوریم رفتار کنه من بهش احترام میزارم! اصن تو چیکاره ای که حرف میزنی؟!»

جیانگ یه شوئه با دیدن چهره قرمز او اندکی مستاصل شد:«منظورم این نبود..... من فقط.....»

«تو فقط چی؟! اگه دایی تورو نمیدید نمیزاشت بره! قول داده بود که امروز بهم یاد بده چطور سنگ معنوی انتخاب کنم!همش تقصیر توعه! تو باعث شدی از اینجا بره!!!» واضح بود که یوچنچینگ با جیانگ یه شوئه سر ناسازگاری دارد. بعد از داد و بیداد کردن رویش را برگرداند و دست به سینه ایستاد. مایل نبود بیش از این در صورت ان شخص نگاه کند.

بدون شک جیانگ یه شوئه از این برخورد او رنجیده بود و به زور خنده بر لب نگه داشته بود،با اینحال همچنان سعی داشت روابطشان را بهبود ببخشد:«به همین زودی یاد گرفتن ارزش سنگ های معنوی رو شروع کردی؟»

«همف!»

«اینکار خیلی سخته، یکی باید با دقت راهنماییت کنه. اگه بخوای، منم میتونم....»

یو چنچینگ به نشانه تحقیر با لب ها و زبانش صدایی دراورد و گفت:«تو نمیتونی! من راهنمایی تورو نمیخوام. مسلما به پای دایی من نمیرسی!»

جیانگ یه شوئه حرفی نزد، نگاهش را پایین انداخت. و بعد از مدتی گفت:«درست میگی،من واقعا با چویی قابل مقایسه نیستم.....»

«.....همف!»

جیانگ یه شوئه با صدایی اهسته گفت:«عذر میخوام.»

با این وجود یوچنچینگ بدجنس نبود.در ان لحظه حرف هایش همه از روی عصبانیت و بی فکری بود و بعد گفتن یکسری چرندیات و داد و بیداد کردن که تقریبا ارام شده بود، با شنیدن صدای غمگین جیانگ یه شوئه احساس کرد بیش از حد با او بدرفتاری کرده.زیر چشمی به جیانگ یه شوئه نگاه کرد، اما او هنوز ناراحت بود، پس مدام سیر نگاهش را تغییر میداد.

درست در همان لحظات خجالت اور، فروشنده از سالن داخلی با دو شیشه روغن کاج بیرون امد. خاندان یو مشتری مهمی برای این خواربار فروشی به حساب میامد، پس بدون انکه حتی اجناس جیانگ یه شوئه را تحویل دهد،با چاپلوسی به خوشامدگویی یو چنچینگ شتافت:«اوه، یو-گونگزی جوان، خوش اومدید! منت بر سر ما گذاشتین!

لطفا بنشینید. اجناسی که عمارت یو سفارش داده بود رسیده، لطفا چند لحظه صبر کنین، الساعه میگم براتون بیارن.»

یو چنچینگ که راه فرار از ان موقعیت را پیدا کرده بود، دیگر به جیانگ یه شوئه توجهی نشان نداد. به سمت پیشخوان رفت،یک تکه کاغذ از میان لباسش بیرون اورد، صدایش را صاف کرد و گفت:«لطفا این اجناس رو هم برای دایی و پدرم به بقیه اضافه کنید و همه رو با هم به عمارت بفرستین.»

«البته، رو چشمم.» فروشنده عاشق چنین مشتری هایی بود که در لحظات اخر به خرید های خود جنس اضافه میکردند. بلافاصله برگه را گرفت و لبخندزنان به ان نگاه کرد که ناگهان خنده بر لبانش خشکید.

یوچنچینگ که با خیالت راحت روی پیشخوان ولو شده بود پرسید:«چیه؟ دوباره جنس تموم کردی؟»

«این.....»

«چرا جدیدا همش انبارت خالیه؟» یو چنچینگ ناراضی بنظر میرسید:«هر سری این موضوع پیش میاد و ما نمیتونیم یباره هر چی میخوایم بخریم،بعد دایی چهارمم فکر میکنه من به درد نخورم. دفعه پیشم چندان براش خوشایند نبود، اگرم امروزم دوباره تکرار بشه، اون وقت.....»

با فکر به این موضوع تمام موهای تنش سیخ شد و درحالیکه میلرزید گفت: «بهتره برم یه مغازه دیگه.»

مغازه دار یکباره مضطرب شد و با عجله گفت: «اه، نه اینطور نیست! گونگزی جوان اشتباه متوجه شدن، فقط لازمه یکسری اجناس دوباره بررسی و ارجاع بشن. میتونید بنشینید، هر چیزی که خواستین با هم براتون اماده میشه.» سرش را برگرداند و دستیارش را صدا زد:«آ-دو، بیا اینجا.»

وقتی دستیار بسرعت انجا امد، مغازه دار او را به گوشه ای کشاند و درگوشش پچ پچ کرد. سپس با لبخندی گرم و دوستانه نزد انها برگشت.

«یو گونگزی-جوان لطفا شما تو باغ پشتی استراحت کنید، بعد یه نگاه به اجناس بندازید که اگر کم و کسری نیست من فورا کالسکه رو اماده کنم و در اسرع وقت به عمارت برسونم.»

رفتن به حیاط به او اجازه میداد که با جیانگ یه شوئه در یک اتاق نماند،پس بدون حرف به دنبال مغازه دار رفت و با افتادن پرده سایه اش از نظرها ناپدید شد.

برای مو شی راحت نبود که در مسائل خانوادگی دیگران اظهار نظر کند. جیانگ یه شوئه نگاهش را پایین انداخت، اندام لاغر و ضعیفش در گوشه ای ایستاده بود.انگار وجودش حس نمیشد. در تلاش بود ارامش خود را حفظ کند، اما باز هم نمیتوانست آثار اندوه و بدبختی درونِ صورتش را پنهان سازد.

مغازه دار همراه یو چنچینگ رفت، دستیار آ-دو درحالیکه که دو شیشه روغن در دست داشت از سالن داخلی بیرون امد و انها را به جیانگ یه شوئه تحویل داد:«ارشد چینگشیو، ببخشید معطل شدید. اینم از شیشه های روغن درخت جلا. حتما مراقبت خودتون باشید.»

جیانگ یه شوئه جا خورد:«چی؟»

«دو شیشه روغن جلا که خواسته بودین دیگه. به سلامت.»

جیانگ یه شوئه گفت:«ولی من روغن کاج خواسته بودم...»

ان حالت "تعجبی" که روی صورت آ-دو پدیدار شد کاملا ناشیانه بود.احتمالا به دروغ گفتن و نقش بازی کردن عادت نداشت:«جـ جدا؟؟ اقا دقیقا گفتن روغن جلا، یعنی من اشتباه شنیدم؟»

جیانگ یه شوئه اول متوجه موضوع نشد و گفت:«پس، بی زحمت عوضش کنید.»

آ-دو قیافه ای نه چندان ناراحت به خود گرفت و گفت:«اه... روغن کاخ میخواستین؟ روغن کاج امروزمون کامل تموم شده. میخواین یه وقت دیگه___»

«با این وضع پاهاش، میخوای چندبار دیگه بیاد؟» صدایی مردانه و سرد ناگهان حرف هایش را قطع کرد. برخلاف انتظار مو شی از پشت مغازه بیرون امد و با نگاهی برنده به او خیره شد.

«شی، شی هه جون.....»

مو شی با لحنی غیر دوستانه پرسید:«تو اشتباه شنیدی، یا اتفاقا عمارت یو هم روغن کاج میخواد و شما تصمیم گرفتید در عوض به اونا بفروشید؟»

«.....» دستیار جرات نمیکرد به مو شی دروغ بگوید، چهره اش سرخ شد و بدون هیچ حرفی بیحرکت ایستاد.

امکان نداشت کار به اینجا برسد و جیانگ یه شوئه مداخله نکند. اه عمیقی کشید و رو به مو شی گفت:«ولش کن، مغازه من خیلی از اینجا دور نیست.... میدمش به یوچنچینگ تا مجبور نباشه بره یه جای دیگه. هوا خیلی سرده، براش سخته دوباره بیاد اینجا. منم اخلاق چویی رو میدونم.....»

گو مانگ به اطرافش نگاه کرد.قلاده بردگی دور گردنش را لمس کرد، انگار فهمیده بود که جیانگ یه شوئه ادم خوبی ست که به او کمک کرده ان "گردنبند" را به دست اورد.پس ناگهان بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون امد و یک راست به سمت باغ پشتی رفت. قبل از انکه کسی بتواند جلویش را بگیرد، یو چنچینگ را داخل کشاند.

گو مانگ یقه پالتو خز یو چنچینگ را گرفته بود و او را میکشید. صورت یو چنچینگ قرمز شده و مرتب سرفه میکرد:«هی،اوهوو اوهوو! چه غلطی میکنی؟ ولم کن لاکپشت کوچولو!»

گو مانگ بعد از انکه او از باغ تا جلوی جیانگ یه شوئه کشاند، رهایش کرد.

یو چنچینگ گردنش را مالید و باناراحتی پرسید:«چی میخوای....»

گو مانگ به تقلید از بقیه گفت:«روغن کاج.»

«تو روغن کاج میخوای؟»

گو مانگ به جیانگ یه شوئه که خجالت زده شده بود اشاره کرد:«اون میخواد. من نمیخوام.»

یو چنیچنگ نتوانست از نگاه کردن به جیانگ یه شوئه امتناع کند.سرش را بلند کرد، یک نگاه کوتاه به او انداخت اما سریع رویش را برگرداند.غرولندکنان گفت:«نه، این چیزیه که دایی چهارمم میخواد.....»

گو مانگ گفت:«اون اول اینجا بود.»

«.....»

«مشتری هایی که اول میان اول میرن.»

فروشنده هم که با عجله بیرون امده بود، با دیدن این صحنه ناگزیر ماند.خجالت زده شد.نمیدانست چه بگوید و فقط خندید.

از انجایی یو چنچینگ ادم بی منطقی نبود، بلافاصله واکنش نشان داد، سرش را چرخاند و با چشمانی گرد شده به مغازه دار خیره شد:«ببینم تو قول داده بودی روغنو کاجو به اون بفروشی، بعد از ترس اینکه من برم یه جای دیگه زدی زیر حرفت؟»

مغازه دار با عجله گفت:«نـ نه، من فقط اشتباه شنیده بودم....»

یو چنچینگ متوجه دستپاچگی او شد. وقتی همه چیز برایش روشن شد و با عصبانیت گفت:«ای سگ بزرگ زشت دروغگو!!!»

جیانگ یه شوئه نمیخواست مشکل درست کند، سرش را تکان داد و گفت:«اشکال نداره، خیلی ضروری نیست. یو.....گونگزی تو میتونی روغنارو برداری. من دیگه میرم.»

همانطور که حرف میزند، عصایش را بلند کرد و سرش را پایین انداخت و اهسته به سمت خروجی قدم برداشت.

یو چنچینگ بارها دیده بود که در حق جیانگ یه شوئه بی انصافی شده، لذا وجدانش دیگر نتوانست این ظلم را تحمل کند. برای لحظه ای با بهت به جلو خیره شد و حالت چهره اش تغییر کرد. همین که جیانگ یه شوئه خواست پرده را کنار زند و از انجا برود، یو چنچینگ نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فریاد زد:«هی!»

در لحظه بعدی که ان فریاد از دهانش خارج شد، پشیمان گشت. لعنت! پدر، عمو و دایی چهارم، همه از این شخص بیزار بودند. اگر میفهمیدند او با جیانگ یه شوئه صحبت کرده، زنده زنده پوستش را میکندند.

اما دیگر دیر شده و جیانگ یه شوئه از قدم ایستاده بود.

یو چنچینگ چاره ای نداشت جز اینکه جراتش را جمع کند و با او رو به رو شود:«.....تو .... تو..... روغن کاج رو .... برای چی میخوای؟»

«برای ساختن طلسم.»

یو چنچینگ سرش را خم کرد «اوه....» بعد از مدتی، نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و تردیدکنان پرسید:«پس، اون روز، وقتی لی چینگ چیان دردسر درست کرده بود..... اون طلسم های فنا ناپذیری توی شهرو... تو به مردم فقیر داده بودی؟»

جیانگ یه شوئه جوابی نداد.

یو چنچینگ بیش از پیش خجالت زده شد و دوباره به او نگاه انداخت.

جیانگ یه شوئه اه کشید و گفت:«هوا سرده شده، خیلی بیرون نمون. تا داییت دوباره عصبانی نشده، اجناسو بردار و زودتر برو خونه.»

وقتی حرفش را تمام کرد،پرده را کنار زد و بیرون رفت و یوچنچینگ را که همانطور با بهت در جایش ایستاده بود تنها گذاشت.

یو چنچینگ با دیدن نگاه خیره مو شی، با مظلومیت و سردرگمی من من کنان گفت: «شی هه جون، من .....»

دخالت در مسائل خاندان یو کار درستی نبود، بنابراین مو شی حرفی نزد، فقط سر تکان داد و به دنبال جیانگ یه شوئه بیرون رفت.

او جیانگ یه شوئه را تا مغازه اش همراهی کرد. وقتی از انجا رفتند دیگر غروب شده بود.در میان راه گو مانگ ناگهان پرسید:«مو شی،چرا اون جیانگ یه شوئه روغنارو داد به پرنده سفید؟»

«پرنده سفید؟»

«همون- همون که بهم گفت لاکپشت کوچولو.»

مو شی متوجه شد؛ ظاهرا گو مانگ راجع به یو چنچینگ حرف میزد. یو چنچینگ پالتویی سفید ضخیم و خزدار پوشیده بود که یقه های ان با پر تزیین شده بود، برای همین گو مانگ او را پرنده سفید خطاب کرد.

مو شی توضیح داد:«چون جیانگ یه شوئه داگه اونه.»

«اگه داگه باشی، باید جلوی بقیه کوتاه بیای؟»

مو شی برای لحظه ای ساکت ماند، سپس گفت:«نه، چون قلبا احساس میکنن اون اشخاص مهم هستن،پس اونارو نسبت به خودشون تو اولویت قرار میدن.»

«مثل اون شیشیونگی که گذاشت تو غاز کبابی بخوری؟»

مو شی احساس کرد قلبش نرم شده:«..... تو فکر میکنی شیشیونگ احساس میکرد من مهمم؟»

گو مانگ دوباره به این موضوع فکر کرد و گفت:«غاز کبابی خوش مزه ست. اون بهت داد. تو مهمی.»

مو شی بدون انکه حرفی بزند برای لحظه ای با شگفتی به او نگاه کرد و بعد از مدتی پرسید:« اون کسی که بهت کیسه معطر داده، برات مهمه؟»

گو مانگ بلافاصله جواب داد:«مهمه.»

چهره مو شی ناگهان تیره گشت و به تلخی گفت:«شاید تو احساس کنی برات مهمن اما اونا به دیده تحقیر بهت نگاه میکنن.من این همه وقته دارم ازت نگهداری میکنم، چرا تا حالا کسیو ندیدم که بهت اهمیت بده؟»

گو مانگ سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

قلب مو شی به درد امده بود پس درعوض با آزردن شخصی که او را رنج داده بود تلافی کرد:«تو فقط خیال کردی بهت محبت کرده،یه کیسه عطر ساده کافی بوده تا تو رو راضی کنه. اگر تو هم برای اون ادم مهم بودی،میومد دنبالت. تو بارها تو دردسر افتادی و به فلاکت کشیده شدی،پس باید میومد نجاتت بده. اما اومد؟»

گو مانگ با سردرگمی جواب داد:«نیومد.»

«نیومده و هنوزم اینقدر برات مهمه؟»

«هم.... مهمه.»

مو شی سکوت کرد، از روی خشم و دلخوری به تلخی نیشخند زد:«واقعا جالبه. این قهرمان عزیز و مفتخر کیه؟ چرا اونو به من معرفی نمیکنی؟»

اینبار گو مانگ با ناراحتی سرش را تکان داد. نگاهش را پایین انداخت و دیگر بحث نکرد. بنظر میرسید احساساتش جریحه دار شده.

ان دو با حرف هایشان یکدیگر را ناراحت کرده بودند، در نتیجه دیگر نه مو شی چیزی گفت و نه گو مانگ. نزدیک مرکز در سکوت شهر شانه به شانه هم راه میرفتند که سرانجام مو شی دوباره توجهش را معطوف گو مانگ ساخت و گفت:«اینجا خیلی شلوغه، مردمشم خبرکِشن، شنلتو بکش رو سرت.»

گو مانگ اطاعت کرد.

موشی کاملا بهم ریخته بود و هر چه بیشتر به حرف های گو مانگ فکر میکرد، قلبش اشفته تر میشد.

انها قدم زنان به یک دکه چای فروشی رسیدند،مو شی برای خود یک فنجان چای سرد خرید و گوشه ای ایستاد تا ان را بنوشد.

رفته رفته صدای پچ پچ از اطراف برخاست.

«هی هی! نگا کن، شی هه جونه....»

«واااااااای شوهر عزیز خودمه!»

«برو بینم! شوهر منه!»

گرچه انجا پایتخت امپراطوری بود و مو شی نیز شخصی نبود که بندرت بیرون دیده شود،اما دخترانی که از کنارش میگذشتند باز هم نمیتوانستد جلوی خود را بگیرند و او را زیر چشمی نگاه میکردند.

مو شی با چهره ای بسیار جذاب و زیبا متولد شده بود، خصوصا فرم لب هایش که همه را محسور میکرد. گرچه ان لبها باریک و کم رنگ بود اما چنان شهوت انگیز و خوش طعم بنظر میرسید که ناخوداگاه بیننده را به بوسیدن خود ترغیب میکرد.

افسوس...او لبهایی چنین بوسیدنی داشت اما ان چشمان سرد و بی احساسش که با کلافگی دیگران را نگاه میکرد، تصویری از یک مرتاض را یاداور میشد.

با اینحال همین شخصیت سردش هم نتوانسته بود جلوی نگاه های مشتاق و پرآز دختران را بگیرد. در واقع در چونگهوا پیچیده بود *که گرچه شی هه جون بسیار سرد و مغرور بنظر میرسید اما با نگاه به شانه های پهن، کمر باریک و پاهای بلندش میتوان تصور کرد که وقتی طبیعت وحشی اش خود را نشان میدهد چقدر میتواند سلطه گر باشد...*

نچ، نچ، نچ، حدس اینکه در تخت با چه قدرتی میتواند لذت را بر تنت تحمیل کند چندان دشوار نبود.

برای مثال در ان لحظه چندی از دختران زیبارو در طبقه دوم فاحشه خانه که در خیابان قرار داشت دورهم جمع شده بودند.انها تا هنگام شب مشتری قبول نمیکردند، بنابراین تمام روز را به استراحت میگذراندند.اتفاقا وقتی زیر ایوان طبقه دوم مشغول خوردن تنقلات و گپ و گفت بودند، با دیدن مو شی پچ پچ هایشان شروع شد.

بانوی فاحشه خانه هسته های هندوانه را جدا کرد، خودش را با بادبزن توری و لطیفش باد زد و با لحنی مطمئن گفت:«دخترا بهتون قول میدم که این مرد تو تخت، ادب و پاکی رو میزاره کنار.»

دختران اطراف او خندیدند، برخی با عشوه گری گفتند:«مادر،تو نمیدونی داری راجع به چی حرف میزنی. شی هه جون از فساد و هوای نفس دوری میکنه و تا حالا هیچ وقت پاشو تو فاحشه خونه نزاشته، تو از کجا میدونی اون تو تخت چطوریه؟!»

«ششش، شما همتون هنوز خیلی جوونید، نمیتونید مردمو بشناسید.شاید منم گاهی نتونم بفهمم تو کله مردم چی میگذره اما توانایی ای که تو شناخت مردا دارم، هیشکی نداره.» به دختران که مشغول شوخی و خنده بودند اشاره کرد و ادامه داد:«به جون خودم اگه یکیتون یه روزی بتونه باهاش بخوابه، همون شب زیرش نصف عمرشو از دست میده.»

دختران با شنیدن این موضوع بیش از پیش از خود بیخود شدند و با نشاط بیشتری خندیدند:«مادر، من عاشق اینم که زیر بدنش خردم کنه.»

«اره، گفتنش اسونه.» بانو چشمانش را چرخاند،با بادبزن خود از دور به هیکل مو شی اشاره کرد:«پاهاش،شونه هاش،پشتش و کمرشو ببین...فکر کردی اینم همون وانگشو-جون لاغر مردنیه؟خیلی دلت میخواد باهاش بری تو تخت؟ جوری میکنتت که جون نداشته باشی گریه کنی!»

«هه هه، اینجوری بهتر از اون ریقوهایی که با دوتا ضربه کارشون تموم میشه.»

هر چه بیشتر صحبت میکردند، حرف هایشان زننده تر میشد. گفتن چنین سخنان قبیحی با صورت های معصوم و لطیفشان مغایرت داشت و حسی مبهم از اندوه و دلسوزی ایجاد میکرد.

همه انها میدانستند که یک مرد نجیب هرگز درون تختشان نمیخوابد.

مهم نبود چه احساسات صادقانه و پرمهری در دل داشتند، جز مردانی پیر، زشت و فاسد که به دیدارشان میامدند کسی نبود که ان محبت را تقدیمش کنند.در اخر هم مورد تنفر زنان ان مردان قرار میگرفتند و توسط دختران پاک خانواده های اصیل تحقیر میشدند.

همانطور که میخندیدند حس تنهایی از درونشان بالا امد.

دختری که از دور مشغول تماشای چهره مو شی بود،اهسته اه کشید:«هعییییی.»

او هیچ حرفی نزد اما خواهرنش رفته رفته ساکت شدند.

در دنیا، مردان متشخص و خوش رو به اندازه کافی دلربا نبودند، و مردان مغرور و جذاب به اندازه کافی شور و حرارت نداشتند.قلب دختران در ارزوی مردانی مانند مو شی بود که جدای از نجابت و غرورشان،گرم و عاشق پیشه بودند و ظاهر فریبنده ای داشتند...

اما قلب چنین مردی مال چه کسی بود؟

ناگهان یکی از دختران اوازه خوان در حالیکه که دهانش را پشت بادبزن مخفی کرده بود،با صدایی اهسته گفت:«من واقعا به پرنسس منگزه غبطه میخورم.»

دختر دیگری از کنارش گفت:«کیه که غبطه نخوره؟ وقتی ثروتمند به دنیا میای خودتم ثروت مند میشی. خیلیا دوستش دارن، اما من شنیدم شی هه جون به جز اون با هیچکس دیگه ای ازدواج نمیکنه. فقط منتظره پرنسس منگزه سلامتیشو به دست بیاره تا بعد دستشو بگیره به عنوان همسرش معرفی کنه. اه، ازدواجشون واقعا حسادت برانگیزه.»

«هی هی هی، دیگه کی عاشق پرنسس منگزه اس؟ بگو بگو.»

«همه اربابان جوان عاشقشن، جین یون-جون، فنگیا-جون، وانگشو-جون...»

«پوووف،امکان نداره وانگشو-جون عاشق کسی باشه،اون فقط عاشق خودشه.»

«من شنیدم گو مانگم قبلا عاشقش بوده.»

«.....این دیگه چرنده.گو مانگ همه رو دوست داشت،از مدل خاصی خوشش نمیومد.»

وقتی بحث گو مانگ وسط کشیده شد، دختران هیجان زده شده و سرحال امدند. دختر کوچک و بانمکی گفت:«حالا که حرفش شد، مادر، من شنیدم مردم میگن وقتی تو ارتش بودی گو مانگ خاطرخوات بوده.»

تمام دختران دوباره شروع به خندیدن کردند.

مادرخوانده انها در گذشته یکی از بهترین روسپی های چونگهوا بود و اخلاق تندی داشت همه او را به اسم "دانه فلفل" میشناختند. حتی اکنون که تازه در اوایل سی سالگی قرار داشت، همان خلق و خوی تندش را حفظ کرده و نگاه برنده ای داشت.

«باز دارین سر به سر من میزارین، اصن چرا بحث منو پیش میکشید؟!»

«مادر ما فقط کنجکاویم. چند تا از ترفنداتو یادمون میدی؟»

«اگه بخاطر ترفندای معرکه مادر نبود، ژنرال گو یک دل نه صد دل عاشقش نمیشد.»

بانو چشمانش را چرخاند:«گو مانگ؟اصن اسمشو نیار.هر سه روز یه بار یه دختر جدید باهاش بود، صحبت کردن درباره اون چه فایده ای داره؟» مکثی کرد و سپس گفت: « شرط میبندم اگه امپراطور خلع مقامش نکرده بود و به اسم خائن شناخته نمیشد و هنوزم همون ژنرال گو پرافتخار و برجسته بود، همتونو به بازی میگرفت.»

دوباره فکر کرد و با خشم گفت:«عجب دختربازی بود!»

اما انها نمیدانستند ان "دختر بازی" که مادر گفت همان مرد شنل پوش سربزیرست که کنار موشی ایستاده.

گو مانگ وقتی دید مو شی فنجان سوم چای را سرمیکشد، دهان باز کرد و گفت: «میخوای همش چایی بخوری؟»

مو شی با بی اعتنایی نگاهی به او انداخت:«چی میخوای؟»

گو مانگ جواب داد:«شب شده. وقت غذاست.»

در واقع او به خود جرات داده بود که جلوی مو شی خواسته اش را مطرح کند.

مو شی هنوز دلخور بود:«برو به همونی بگو که بهت کیسه معطر داده.»

گو مانگ سرسختانه گفت:«به تو میگم.»

مو شی کفری شده بود:«.....با دست پس میزنی، با پا پیش میکشی، فکر کردی من بردتم!؟»

درکمال تعجب گو مانگ به خودش اشاره کرد و گفت:«من برده ام، تو اربابی.»

«.....»

«ولی تو ارباب من نیستی.»گو مانگ از سردرگمی ابرو در هم کشید:«جیانگ یه شوئه گفت اون طرف باید اسم تو حک بشه، ولی تو گفتی نمیخواد. چرا؟»

مو شی دندان به هم سایید:«چون من تورو نمیخوام.»

گو مانگ گیج شده بود، حالت چهره اش نشان از تحیر داشت. حرف مو شی را تکرار کرد:«تو منو نمیخوای.هیچکس دیگه ام منو نمیخواد.کسی نیست که گو مانگو بخواد... .....کسی نیست که گومانگو بخواد؟؟»

«نه.» مسلما مو شی کسی بود که دیگری را به سخره گرفته و به درد می اورد، اما نمیدانست چرا خودش بیشتر عذاب میکشد. فنجان چای را به فروشنده پس داد و رو به گو مانگ گفت: «هیچکس تورو نمیخواد. بریم.»

«کجا بریم؟»

مو شی با ترشرویی جواب داد:«مگه گشنت نبود؟ میبرمت غذا بخوری.»

هشتگ # مینی تئاتر:

«خودم یه چیز میگم، دلم یه چیز دیگه!»

مو شی: من تورو نمیخوام
گو مانگ: من غذا میخوام.
مو شی:..... باشه برای شام میبرمت بیرون.

یو چنچینگ: من نمیخوام باهات حرف بزنم!
جیانگ یه شوئه: متاسفم.
یو چنچینگ:.....باشه روغنتو بهت میدم.

مورونگ لیان: من نمیخوام بیام دربار!
اعلیحضرت:امروز میخوایم راجب ممنوعیت مصرف دخانیات صحبت کنیم.
مورونگ لیان:..... باشه اومدم.

تنها کسی که مسلما خودش یه چیز نمیگه و دلش یه چیز دیگه و از حرفش برنمیگرده.....
دایی چهارم: من دارم میرم! دنبالم نیا!
یو چنچینگ: دایییییی! اوهوووو اوهوووووو (گریه)!!!!
دایی چهارم: (بدون اینکه پشت سرشو نگاه کنه نصف راهو رفته)

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید میتونید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane